



سرباز کوچولوی سربی •

خیلی پیش از این ۲۵ سرباز بودند
که باهم برادر بودند . این ۲۵ برادر از
هر نظر شبیه هم بودند . همگی از سرب
ساخته شده بودند و مانند سربازها



خبردار می ایستادند و لباس آبی و قرمز برتن داشتند .

این سربازها را به پسر بچه ای که جشن تولدش بود هدیه داده
بودند . همان طوری که گفتم این سربازها همگی باهم هم شکل بودند ؛
اما یکی از آنها يك پا داشت و علتش هم این بود که در موقع ساختن
او ، سربها تمام شد و يك پای این سرباز نا تمام ماند ؛ قصه ما هم در

اطراف همین سرباز شجاع دور می‌زند .

روی میز این پسر بچه اسباب بازی زیاد بود ؛ ولی از همه قشنگ‌تر قصری بود که با مقوا ساخته بودند و اتاقهای قصر از پنجره های ظریف آن بخوبی دیده می‌شد .

از قصر قشنگ‌تر ، خانم کوچکی بود که به حال رقص در کنار قصر ایستاده بود . این خانم هم از مقوا ساخته شده بود و لباس نازک قشنگی بر تن داشت .

این خانم روی یکی از پاهای خود ایستاده بود به طوری که سرباز يك پا خیال می‌کرد که او هم شبیه خودش است و توی دلش می‌گفت : « چقدر خوب بود اگر او زن من می‌شد ، اما افسوس که من کجا و او کجا ! چون او در يك قصر عالی زندگی می‌کند و من در يك جعبه ، آن‌هم با ۲۴ سرباز دیگر ! اما ، در هر حال من بایستی سعی کنم یکبار هم که شده با او حرف بزنم ! »

سرباز یکپا خودش را پشت يك انفيه دان مخفی کرد تا از آنجا خوب بتواند خانم کوچولو را تماشا کند .

شب وقتی که تمام اهل خانه خوابیدند و اسباب بازیها آزاد شدند خودشان مشغول تفریح و بازی شدند ، اما سربازهای سربی فقط در داخل قوطی خودشان قر می‌دادند و می‌رقصیدند ؛ زیرا آنها را از قوطی بیرون نیاورده بودند . سرباز یکپا ، که از قوطی بیرون مانده بود ، همین‌طور نگاهش به دنبال خانم کوچولو بود انگار ابداً در فکر

خواب و استراحت نبود !

وقتی که ساعت به نیمه شب رسید در قوطی انفیه دان باز شد و شیطان کوچکی از داخل آن بیرون پرید و با خشم به سرباز یکپا گفت: « ای سرباز سربی! مراقب خودت باش و این قدر با چشمهای دریده ات خانم کوچولو را نگاه نکن ! »

اما سرباز یکپا به او محلی نگذاشت و طوری وانمود کرد که اصلاً مزخرفات او را نمی شنود .

شیطان اوقاتش تلخ شد و گفت : « بسیار خوب فردا می فهمی با کی طرف هستی ! »

صبح فردای آن روز ، وقتی که بچه از خواب بیدار شد سرباز یکپا را روی درگاه پنجره گذاشت . اما ناگهان سرباز با کله به بیرون از پنجره پرتاب شد .

معلوم نبود که این حادثه را شیطان بدجنس به بار آورده بود یا باد . کلفت خانه و پسرک با عجله بیرون دویدند که سرباز را بردارند ، اما با اینکه همه جا را جست و جو کردند ، و حتی یکی دو مرتبه هم نزدیک بود او را زیر پا لگد کنند ، فایده ای نداشت و سرباز را ندیدند . سرباز یکپا چند بار خواست فریاد بکشد که « من اینجا هستم ، » اما با خود فکر کرد که لباس سربازی بر تن دارد و خوب نیست که فریاد بزند و کمک بخواهد . کمی پس از آن ، باران تندی باریدن گرفت ؛ بطوری که نزدیک بود سیل جاری شود .

دو بچه‌ای که از آنجا می‌گذشتند سرباز یکپا را دیدند . یکی از آنها به دیگری گفت : « نگاه کن ! يك سرباز سربی . بگذار کمی قایق‌رانی یادش بدهیم ! »

سپس با يك مقوا يك قایق درست کردند و سرباز یکپا را توی آن گذاشتند و در جوی آب رها کردند .

قایق از این طرف به آن طرف می‌رفت و می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها در کنار جوی آب می‌دویدند و دست می‌زدند . اما سرباز با وقار و غرور روی یکپا ایستاده بود و توجهی به اطراف نداشت . ناگهان قایق توی يك تونل رانده شد .

سرباز با خود گفت : « چه باید بکنم، آب مرا به کجا می‌برد؟ اگر خانم کوچولو با من بود وحشتی نداشتم ؛ همه اینها زیر سر آن شیطان بدجنس است ! » همین‌طور که سرباز یکپا غرق در فکر بود ناگاه موش آبی بزرگی به جلو قایق آمد و گفت : « سرباز ! تو گذرنامه داری که به مسافرت می‌روی؟ » اما سرباز توجهی نکرد و به‌رو به‌روی خود خیره ماند .

موش به دنبال قایق شنا می‌کرد و مرتباً فریاد می‌زد : « جلو او را بگیرید . او گذرنامه ندارد و عوارض راه را هم نداده است . »

سرعت آب رفته رفته زیاد می‌شد و سرباز از دور نور خورشید را در بیرون تونل می‌دید و حس می‌کرد که به زودی از تونل خارج می‌شود اما در بیرون از تونل کانال گودی بود و يك مرتبه این‌طور



— «سرباز یکپا را توی آن گذاشتند و ...»

به نظر سرباز یکپا آمد که از بلندی يك آبشار سقوط کرده است .
قایق که تا آن موقع دوام آورده بود ، رفته رفته از آب پر
می شد و مقواها که خیس شده بودند کنده می شدند .

وقتی که آب تا گردن سرباز یکپا رسید او جز خیال خانم
کوچولوی زیبا فکر دیگری در سر نداشت و فکر نمی کرد که دیگر او-
را ببیند .

در این لحظه يك ماهی بزرگ پیدا شد و يك مرتبه سرباز دلیر
مارا قورت داد . داخل شکم ماهی خیلی تاریک بود . - حتی تاریکتر
از موقعی بود که سرباز یکپا در تونل مسافرت می کرد . ماهی از
این طرف به آن طرف شنا می کرد که ناگهان چیزی او را از داخل آب
ربود و به خشکی برد .

ماهی قدری بالا و پایین پرید و تلاش کرد اما سرانجام ساکت و
آرام شد .

بار دیگر چشم سرباز به نور افتاد .
معلوم شد که ماهی را از آب گرفته بودند و در بازار فروخته بودند
و عاقبت ماهی به آشپزخانه راه یافته بود .
وقتی که آشپز شکم ماهی را پاره کرد ، يك مرتبه سرباز یکپا به
بیرون افتاد .

آشپز با تعجب فریاد کشید : « اوه ! - سرباز سربی - سرباز یکپا !
این دیگر کجا بود ؟ » وقتی که آشپز سرباز را از آشپزخانه به اتاق برد ،

او را توی کُشو میز گذاشتند .

سرباز یکپا با تعجب و خوشحالی دید که به منزل قبلیش باز گشته است . در کنار او قصر باشکوه هنوز پابرجا بود و خانم کوچولوی زیبا روی يك پامی رقصید . ناگاه پسر بچه بدجنسی سرباز دلاور ما را برداشت و محکم به داخل بخاری پراز آتش پرتاب کرد .

البته دلیلی نداشت که پسر بچه این کار را بکند! سرباز یکپا این کار را هم نتیجه بددلی شیطان کوچك می دانست .

حرارت کم کم غیر قابل تحمل می شد و لباس سرباز کوچولو که رنگ جالب و زیبایی داشت کم کم آبی بدرنگ و سیاهی می شد . اما سرباز دلیر خود را نباخت ، مثل همیشه روی يك پا ایستاده بود . باز هم در این حال به خانم کوچولو که روی میز بود نگاه می کرد . ناگهان در اتاق به شدت باز شد و فشار هوا خانم کوچولو را هم از روی میز به درون بخاری و درست پهلوی سرباز یکپا انداخت . بدن زیبای خانم کوچولو که طاقت حرارت بخاری را نداشت ، يك مرتبه شعله کشید و از بین رفت . در این موقع سرباز هم رفته رفته ذوب شده بود و حالا دیگر به اندازه يك حبه قند شده بود .

صبح روز دیگر ، وقتی که کلفت خانه بخاری را تمیز می کرد سرباز کوچولو به شکل يك قلب در آمده بود و از خانم کوچولو هم تنها لباسش به جامانده بود که آن هم مثل دوده بخاری سیاه بود .

